

□ امروز شنبه ۱۴ فوریه ۲۰۰۹، مطابق با ۲۶ بهمن ۱۳۸۷ است، روز سن والتین یا روز عشق، از هنگامی که به موجودیت این روز پی برده‌ام، همیشه آن را دوست داشته و از فیض‌اش بهره برده‌ام. در این روز همواره هدیه‌ی فراخور و یا خبری خوب دریافت کرده‌ام و روز فرخنده‌ی برایم بوده است، صبح از نشر سخن زنگ زده و پرسیدند: آیا منزل هستم که برایم چند جلد کتاب بفرستند؟ لطفی که سالی یکی دوبار از جانب دوست و همکار گرامی‌ام آقای علی‌اصغر علمی، مدیر نشر سخن شامل عالم می‌شود و مجلداتی چند از آخرین تألیفات مؤسسه‌شان را برایم می‌فرستند، می‌گویم: بله، البته که هستم و اکنون خوشحال و بی‌تاب در انتظار رسیدن پیک نشر سخن نشسته‌ام.

است. دختر کوچولوی سه چهار سال یا پنج ساله‌ی را می‌بینم که همراه پدر از اتومبیلی در میانه‌ی خیابان دریند پیاده می‌شوند و به آن سوی پل می‌روند. وقتی چشم دخترک به رودخانه‌ی پرآب می‌افتد، فریادی شادمانه برمی‌کشد و می‌گوید: «جوب، جوب». پدرم با مهربانی می‌گوید: «نه، این جوب نیست، رودخانه است.» و دست مرا که هنوز سر به عقب دارم می‌کشد و با خود می‌برد، وارد ساختمانی می‌شویم و به طبقه‌ی دوم آن، به سالن پذیرایی آقا و خانم مختارزاده از دوستان تبریزی پدرم می‌رویم، سالنی که در یک سو گرد و سراسر از شیشه است، به نظرم می‌آید که قبلاً بالکنی وسیع بوده که آن را به صورت سالن درآورده‌اند. روی میلی کنار پنجره می‌نشینم و به آقای که روبه‌رویم نشسته است،



۵۵ و سخن‌پوشانی از

## استاد بزرگ سخن، خطیب دانشمند

# حسینعلی راشد

مریم بیات

خیره می‌شوم. مرد لباسی غیرمعمول بر تن دارد، چیزی هم روی سرش گذاشته است. این اولین برخورد من با یک روحانی از نزدیک است. آقا و خانم صاحبخانه را می‌شناسم اما این آقا برایم غریبه است. بعدها درمی‌یابم که ایشان همان آقای راشد، خطیب و سخنور دانشمند بوده و مرحوم مختارزاده که از ارادت و احترام پدرم به این مرد بزرگ اطلاع داشته لطف کرده و برای امروز که قرار بوده آقای راشد برای بازدید به منزل‌شان برود، از ایشان هم دعوت کرده. اما این که چرا پدرم مرا هم با خود برد، مطلبی است که هیچ‌گاه نپرسیدم و هیچ‌وقت هم سببش را نخواهم دانست. چه بسا به این خاطر که قرار بوده امروز آن را به ثبت درآورم. مرد سیمایی مهربان و لبخندی گرم بر لب دارد. آرام سخن می‌گوید و پدرم با شیفتگی به او خیره شده است، گویی نمی‌خواهد حتی کلمه‌ی از سخنان او را از دست بدهد. پدرم

از این که در این روز زیبا کتاب دریافت می‌کنم احساس خوبی دارم و حسی به من می‌گوید در میان این کتاب‌ها کتاب خاصی است که باید توجه‌ام به آن باشد. پیک می‌رسد و دو بسته‌ی سنگین حاوی شانزده جلد کتاب را تحویل می‌دهد. قیچی را برمی‌دارم و ریسمان یکی از دو بسته را می‌برم و کاغذ رویش را برمی‌دارم و پشت جلد اولین کتاب جلو رویم ظاهر می‌شود. تصویر یک مرد روحانی را بر روی خود دارد. عنوانش را می‌خوانم: «با راست قامتان پهنه‌ی اندرز، یادنامه‌ی راشد، به کوشش جعفر پژوم.» (چاپ اول - ۱۳۸۷)

به سیمای مرد در عکس نگاه می‌کنم، تأمل می‌کنم، بعد دست‌نوازشی بر روی آن می‌کنم، گویی با این حرکت گرد و غبار زمان را از آن می‌زدایم و به دورترین خاطره‌ی زندگی‌ام سفر می‌کنم، خاطره‌ی که هنوز زنده و روشن در حافظه‌ام باقی

حافظ

که خود همواره رعایت ادب و نزاکت شعار اول زندگی‌اش بود، احترام زیادی برای این مرد که او را استاد اخلاق و مرد ادب می‌نامد، قائل است. دخترک کوچولو را می‌بینم که از سخنان آنان سر در نمی‌آورد و گاه و بی‌گاه خود را روی مبل بالا می‌کشد و با حیرت از پنجره به رودخانه‌ی پایین نگاه می‌کند، دو پدیده در یک روز، جویی که رودخانه شده و مردی که لباسی غیر از همه بر تن دارد. بعدها را به یاد می‌آورم، شب‌های جمعه‌یی که پدرم هر طور که بود خود را به خانه می‌رساند تا یک بری روی مبل آبی کنار رادیو بنشیند و با چنان دقتی به خطبه‌های آقای راشد گوش دهد که گویی جز آن کلام دیگری وجود ندارد. کاری که چند سال بعد، خود من در نوجوانی می‌کردم و غروب روزهای چهارشنبه به همان صورت و روی همان مبل می‌نشستم و با همان شیفتگی گوش به برنامه‌های ادبی هوشنگ مستوفی و صدای دلنواز و موسیقی‌های زیبایی که پخش می‌کرد می‌سپردم. سال‌ها یکی پس از دیگری می‌گذرد و دیگر کم‌تر سخنی از آقای راشد به میان می‌آید تا مدتی کوتاه بعد از انقلاب ۵۷ که غروب روزی نزد پدرم می‌روم و چهره‌ی او را گرفته و غمگین می‌بینم. روزنامه‌یی در کنارشان است، می‌پرسم: چه شده؟ می‌گویند: «آقای راشد را خانه‌نشین و خلع لباس کرده‌اند.» می‌گویم: «به چه جرمی؟» می‌گویند: «تمایندگی مجلس، دفاع از اصلاحات ارضی و طرفداری از رژیم.» پدرم می‌افزاید که او را روحانی‌نما نامیده‌اند و بعد می‌گویند: «راشد؟ روحانی‌نما؟ او از هر روحانی‌یی که من می‌شناختم، روحانی‌تر بود، یک روحانی واقعی.» و دیگر هیچ‌وقت کلامی از زبان پدرم درباره‌ی این استاد اخلاقیات و معنویات نمی‌شنوم. در زمستان سال ۸۴، دو سال و نیم بعد از فوت پدرم، من که به ندرت تلویزیون روشن می‌کنم شبی به تماشای آن نشستم. ضمن عوض کردن کانال‌ها در نهایت شگفتی دیدم کانال چهار برنامه‌یی در بزرگداشت آقای راشد دارد. اسامی افرادی که با احترام و ابهت از این مرد سخن می‌گفتند را به خاطر ندارم، به نوعی غافلگیر شده بودم، اما یک جمله از زبان تنها فرزندشان، خانم بتول راشد را خوب به خاطر دارم. ایشان گفتند در سال ۱۳۱۵ وقتی با اجازه‌ی پدرم برای دادن کنکور در دانشگاه ثبت‌نام کردم، می‌خواستم رشته‌ی پزشکی بخوانم، خیلی از بازاری‌ها پدرم را به باد ملامت و انتقاد گرفتند و گفتند: آقای راشد، از شما بعید بود که دخترتان را به چنین مراکزی بفرستید. پدرم در پاسخ می‌فرمودند: این که در قرآن آورده‌اند که دخترتان

را زنده به گور نکنید، منظور فقط کشتن جسم نیست، کشتن روح بدتر از آن است، اگر دخترم به ادامه‌ی تحصیل علاقه دارد چه ایرادی دارد که من این موقعیت را به او بدهم؟

و اکنون سه سال بعد از این داستان، کتاب شرح حال چهل سال خدمات ارزشمند این خطیب بزرگ دانشمند، این انسان وارسته، استاد اخلاق و مرد ادب را روی زانو دارم. سرانجام بزرگ مرد ستوده همتی از خطه‌ی قم برمی‌خیزد و آستین بالا می‌زند و به گرامیداشت و دفاع از حق ضایع شده مردی برمی‌آید که شب‌های جمعه مردم را، چه غنی و چه فقیر، چه شاه و چه گدا، برای شنیدن اندرزهای پرمحتوا و سراسر اخلاقیات خود به پای رادیو می‌کشاند. جناب آقای پژوم، پیشگفتار کتاب گرامیداشت آقای راشد را با این بیت از سعدی بزرگ آغاز می‌کند:

زنده و جاوید ماند هر که نکونام زیست

کز عقیش ذکر خیر زنده کند نام را

و بعد از نگارش مقدماتی ادامه می‌دهد: «هدف از تدوین یادنامه‌ی حاضر، گرامیداشت یاد و خاطره‌ی انسانی است که عمر پربرکت خویش را مخلصانه و مصلحانه بر مسند کرسی تدریس و خطابه به بیدارگری امت سپری کرد و بسیاری از دل مردگان را با نفس مسیحایی خود حیات بخشید. آرام سخن گفت، آرام زیست و آرام رفت.»

چند سطر بعد می‌افزاید: «برای تهیه دسته‌گلی روح‌نواز به عنوان یادنامه‌ی راشد در سال ۱۳۸۶ با تقدیم نامه‌یی به محضر اصحاب اندیشه و قلم، از ایشان تقاضای نگارش مقاله‌یی کردم که به پاس خدمات فرهنگی و تعلیم و تربیت علمی و دینی و ارشادی آن مرحوم به معارف اسلام و ایران در کتابی مشتمل بر مقالاتی متنوع فراهم گردد که هم نامی و یادی ماندگار در کنار آثار قلمی جاودانه‌اش به روزگار بماند، هم پژوهشگران و محققان و علاقمندان از آن بهره‌ور شوند، و هم حقی که آن استاد بزرگ سخن را به اهل مملکت است تا حدی ادا کرده آید. به مدد روح پاک مرحوم راشد، تقاضای راقم این سطور مورد اجابت استادان و محققان ارجمند قرار گرفت، کریمانه و مشتاقانه با تحریر مقالاتی ارزشمند در فراهم آمدن مجموعه‌ی حاضر که پیش روی شماست، همیاری کردند.»

کتاب را کنار بستم می‌گذارم و هر شب صفحاتی از آن را با دقت و عشق می‌خوانم و تمام مدت چهره‌ی پدرم را جلو رو دارم. اکنون در این مورد او را بهتر درک می‌کنم.

آقای راشد در سحرگاه هفتم آبان سال ۱۳۵۹ به رحمت ایزدی می‌پیوندد. روزنامه‌ی اطلاعات در یک آگهی شش سطری آن را به اطلاع عموم می‌رساند. طبق وصیت آن مرحوم مجلس ترحیم مردانه برایش تشکیل نمی‌شود و تنها یک مجلس ترحیم زنانه در منزل شخصی‌شان برگزار می‌گردد. اما طبق گفته‌ی دخترشان آذربایجانی‌های وفادار به آن مرحوم تنها مجلس فاتحه را پس از فوت ایشان در مسجد آذربایجانی‌های تهران برپا داشتند. (ص ۲۲)

خانم بتول راشد پس از مرگ پدر در میان یادداشت‌های باقی‌مانده از ایشان به این نوشته برمی‌خورد: «ای که بعد از مرگ نام مرا می‌بری! مرا ملامت مکن. شرایط زندگی اجتماعی مانند رشته کوهی ممتد و ریشه‌دار است و یک فرد، کوچک‌تر از آن است که بتواند آن‌ها را از میان بردارد. با این حال، اگر دره و شکافی یافت و کوشش کرد که در پیچ و خم سنگلاخ‌ها و از کناره‌ی پرتگاه‌ها رو به بالا حرکت کند و کوره‌راهی به ماورای قله‌ها ایجاد کند، کار کمی نکرده است. آیا می‌دانی هنگام حرکت در این راه باریک و سربالا، چه نفس‌ها زده و چه عرق‌ها ریخته؟ و چقدر چشمش سپاهی رفته است؟ آیا می‌دانی کسانی که ناظر حرکت او بوده‌اند، چه نعره‌ها کشیده و سنگ‌ها پراکنده‌اند؟ و می‌خواستند او را به دره پرت کنند؟ و آن که در یک محیط اجتماعی نرم و هموار صد سال عمر می‌کند، در این‌گونه محیط‌ها به زحمت به پنجاه سال خواهد رسید، پس مرا ملامت مکن!»

ضمن سپاس و تقدیر از زحمات صمیمانه جناب آقای پژوم و آرزوی توفیق مجدد ایشان در انجام خدماتی از این دست، و زنده کردن نام بزرگان از یادرفته‌ی دیگر، به ایشان دست مریزاد می‌گوییم و اجرشان را به خداوند متان وا می‌گذاریم.

باری، سی و سه صاحب‌نظر از بزرگان عرصه‌ی ادب و فرهنگ ایران، اغلب از میان فرهیختگان و نخبگان صاحب‌نامی که چه بسا خود نیاز به نگارش کتاب‌هایی بسیار در وصف بزرگی‌شان دارند، قلم به دست گرفته و ضمن برشمردن اوصاف و سجایای عالی‌ه‌ی بی‌شمار اخلاقی و عقیدتی این اسطوره‌ی پهنه‌ی اندرز او را ستوده‌اند و خاطره‌هایی بس ارزشمند و گرامی و به یاد ماندنی از او بر جای گذاشته‌اند. به علت قلت جا، تنها به ذکر چند فراز کوتاه از نوشته‌های چند تن از این بزرگان، بدون آوردن نام بسنده می‌کنیم.

مرحوم راشد خود در خاطرات‌شان می‌نویسند: «در منبر از روش هیچ کس تقلید نکردم و فقط با نهایت سادگی و صراحت

بیان، بدون پیرایه سعی می‌کنم آن‌چه به نظرم مفید می‌آید، بگویم. منبر خود را آلت دست هیچ کس و وسیله‌ی اجرای هیچ غرضی، جز ارشاد و نصیحت مردم قرار ندادم. در منبر هرگز وارد مسائل خلافی و مناقشات مذهبی و مطالبی که صحت آن‌ها معلوم نیست، یا به کار مردم نمی‌خورد، نمی‌شوم و فقط مطالبی را می‌گویم که در بیدار کردن فکر و نیرو دادن به عقل مردم و تهذیب اخلاق و اصلاح اعمال آن‌ها مفید باشد و آن‌ها را به مصالح ملی و اجتماعی متوجه سازد.» (ص ۱۴)

دخترشان می‌گوید: پدرم هیچگاه برای آن که سودی به او برسد، یا مورد توجه مقامی واقع گردد، سخنی نگفت و همچنین هیچ‌گاه به مدح و ذم کسی نپرداخت و از کسانی که به او بدی‌ها کردند و نارواها گفتند، در منبر یا سخنرانی انتقاد نکرد، بلکه همیشه در این موارد سکوت می‌کرد. (ص ۲۶)

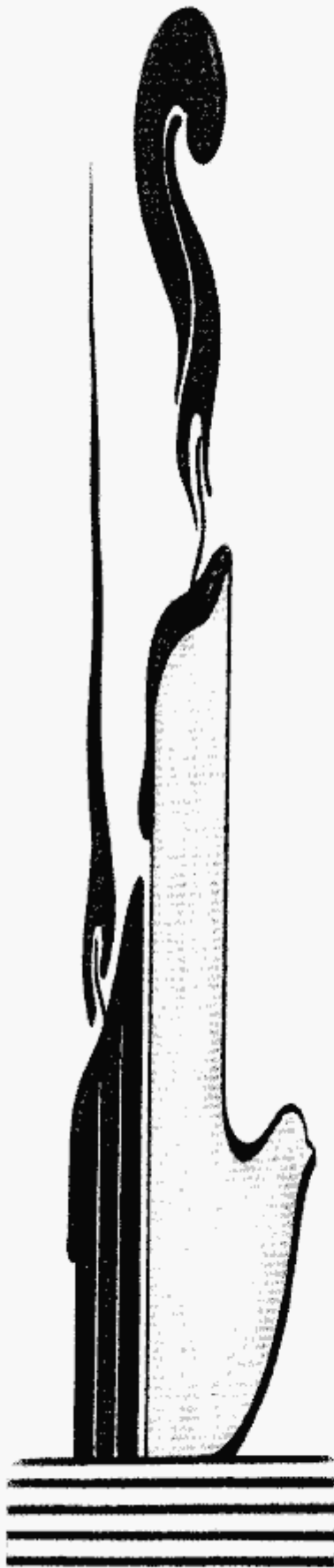
مرحوم راشد به هرچه می‌گفت، معتقد بود و به آن عمل می‌کرد. از دنیا به حداقل زندگی کرد و حتی زمانی که می‌توانست به مال و منالی برسد، از آن صرف‌نظر کرد. آن مرحوم خدا را بیش از آسایش زندگی دوست داشت. (ص ۵۲)

راشد، سالیان متممادی در برنامه‌ی شب‌های جمعه رادیو ایران به وعظ و تبلیغ دین و ارشاد و راهنمایی مردم می‌پرداخت. او در پیشبرد معنویت در جامعه‌ی ایرانی بویژه در میان جوانان و دانشجویان سهم بسزایی داشت. گفته‌های او چون از دل برمی‌خاست، واقعاً بر دل‌ها می‌نشست. (ص ۶۰)

می‌گویند محمدظاهرشاه، پادشاه افغانستان در مجلسی حضور داشت و صحبت می‌کرد، وقتی زمان نزدیک ساعت هشت بعدازظهر رسید، صحبت‌هایش را نیمه تمام گذاشت و گفت: حالا وقت شنیدن صحبت‌های راشد است. (ص ۲۳۲)

نگارنده‌ی این سطور بر این باور است که راشد، در تکریم زن و اعتقاد به کرامت زن، بسی جلوتر از زمان و زمانه‌ی خویش بود و در شاخص‌سنجش شخصیت براساس مطلب پیش گفته سربلند است. او زن را در حوزه‌ی شخصیت فردی، محیط خانواده و جایگاه اجتماعی باور داشت. گرچه این منش در آن روزگار متداول نبود، و برای کسانی که در سلک و زوی روحانی به سر می‌بردند، غریب به شمار می‌آمد. (ص ۵۵۸)

در حاشیه باید بنویسم راشد، از کسانی بود که به آن‌چه اعتقاد داشت، می‌گفت و به آن‌چه می‌گفت، عمل می‌کرد و چنین اشخاصی فراوان نیستند. (ص ۵۶۴)



در این ضمن مراجعه‌ی نیز به روزنامه‌ی اطلاعات می‌کنم، سه مجلد از خلاصه‌ی روزنامه‌ی اطلاعات (از ۱۳۰۴ تا ۱۳۶۸) را در منزل دارم و به آن‌ها رجوع می‌کنم ببینم درباره‌ی مرحوم راشد چه نوشته‌اند. فقط در مجلد اول آن هم تنها در سه جا نام آقای راشد ذکر شده است. متن دو مقاله یکی در مورخه‌ی ۱۳۱۸/۵/۱۳ و دیگری در تاریخ ۱۳۲۰/۱۲/۵ و تنها یک خبر از ایشان در شماره‌ی مورخه ۱۳۳۱/۷/۱۱ با عنوان آقای راشد قصد استعفا داشت، مندرج است. خبری با این مضمون: در نتیجه‌ی اظهاراتی که شب تاسوعا آقای راشد در مسجد شیخ عبدالحسین (آذربایجانی‌ها) نمود در بعضی محافل اخبار و شایعاتی دائر بر استعفای ایشان از نمایندگی مجلس منتشر گردید. طبق تحقیقاتی که امروز خبرنگار ما در این مورد نموده، معلوم گردید این شایعه صحت داشته و آقای راشد قصد استعفا از نمایندگی مجلس داشته، ولی در نتیجه‌ی مذاکراتی که آقای نخست‌وزیر به وسیله‌ی تلفن با ایشان می‌نمایند و پیامی که آیت‌الله کاشانی می‌فرستند، آقای راشد از این قصد منصرف می‌شود.

خواندن کتاب شرح حال آقای راشد را در اواخر فروردین ماه ۱۳۸۸ به پایان می‌رسانم و با خودم عهد می‌کنم در اولین فرصت به دیدار مزار این مرد بزرگ بروم و برایش فاتحه بخوانم. فرصتی که خیلی زود دست می‌دهد. دوست و همکار جوانم امیده تلفن می‌کند و می‌گوید خیلی دلش می‌خواهد روزی با من به زیارت مزار پدر و مادرم بروم و برایشان دعا بخواند. به او می‌گویم سوم اردیبهشت به دنبالم بیاید با هم برویم. سوم اردیبهشت سالروز تولد برادر درگذشته‌ام است و هر سال بر سر مزارش می‌روم. این بار شماره قطعه و ردیف و شماره مزار مرحوم راشد را نیز که نگارنده کتاب در پایان آن ذکر کرده و از خوانندگان خواسته است اگر به بهشت‌زها می‌روند سری به مزار این مرد بزرگ بزنند و برایش فاتحه‌ی بخوانند را یادداشت می‌کنم. امیده ساعت ده صبح با یک جعبه شیرینی و یک دسته گل به دنبالم می‌آید و رهسپار بهشت‌زها می‌شویم. در راه ماجرای آقای راشد و خاطره‌ی را که از او دارم برایش نقل می‌کنم و همین‌طور بخشی از مطالبی که درباره‌اش خوانده‌ام و می‌گویم که امروز می‌خواهم سری هم به مزار این مرد بزرگ بزنم و برایش فاتحه بخوانم. در میان راه توقف می‌کنیم و من هم دو دسته‌ی بزرگ گل سرخ می‌خرم و در همان حال به یاد درست سه سال قبل در همین روز، سوم اردیبهشت سال ۱۳۸۵ می‌افتم که از همین محل برای بزرگ دیگری گل خریده بودم. دو شب قبل از آن بعد از دو سه ساعت تفحص و جست‌وجو در دایره‌المعارف مصاحب، چشمم به سوزش افتاد و اشک از آن سرازیر شد، فرهنگ را بستم، پس از لحظاتی تأمل، ناگهان از خودم خجالت کشیدم، اندیشیدم من بیش از دو سه ساعت تحمل جست‌وجو در این فرهنگ را نیاوردم در حالی که سرپرست گروه مؤلفین آن، مرحوم غلامحسین مصاحب، با همیاری و همدلی زنده‌یاد همایون صنعتی‌زاده، یک خادم بی‌تظاهر دیگر به ادب و فرهنگ ایران‌زمین، مرد ابتکار و عمل، سی سال از عمر عزیز و پربرکت خود را صرف سرپرستی در نگارش و تدوین آن کرد، و شاید در این میان حتی یک بار هم لب به شکایت نگشود. تصمیم گرفتم پس فردای آن روز، یعنی سوم اردیبهشت که مطابق معمول عازم رفتن به بهشت‌زها بودم، سری هم به مزار شادروان مصاحب بزنم و برای ایشان فاتحه بخوانم. فردای آن روز

به سه نفر از دوستان و همکاران نزدیک آن شادروان تلفن کردم تا درباره‌ی محل تدفین ایشان پرس و جو کنم. هیچ‌یک نمی‌دانستند، حتی مطمئن نبودند که مدفن‌شان در تهران باشد. وقتی از تاریخ فوت‌شان پرسیدم، دو نفر گفتند حول و حوش انقلاب و یکی گفت: پیش از انقلاب. به هر روی، روز سوم اردیبهشت به آژانس اتومبیل زنگ زدم و راننده‌ی جوان لاغر اندامی با سر و ریخت امروزی به دنبالم آمد. در طی قسمت اول راه من غرق در افکار خودم بودم و او هم مشغول عوض کردن سی‌دی‌های موسیقی رپ. وقتی از همین محل گل خریدم و دوباره به راه افتادیم، دیگر نتوانستم جلو در دل خود را بگیرم و از جفا و بی‌مهری‌های روزگار به او نگویم. گفتم که امروز قصد رفتن به دو جا را دارم و از او پرسیدم آیا تاکنون نام دکتر غلامحسین مصاحب، سرپرست گروه مؤلفین دایره‌المعارف مصاحب را شنیده است؟

جوانک هاج و واج از توی آینه مقابلش به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «بخشید، من بیش‌تر توی موسیقی و این‌جور چیزها هستم، اسم دایره‌المعارف را شنیده‌ام اما چیزی درباره‌اش نمی‌دانم. دایره‌المعارف چیه؟ مختصری قابل فهم برایش توضیح می‌دهم و می‌پرسم فردوسی را که حتماً می‌شناسی؟ می‌گوید: بله. خوشحال می‌شوم و می‌گویم: «بسیار خوب، این شاعر بزرگ حماسی‌سرا سی سال از عمر خود را صرف سرانیدن شاهنامه کرد و هنوز، با وجود گذشت هزار و هفتاد و هشتاد سال از آن، مردم با افتخار و مباحات از او یاد می‌کنند و گرامی‌اش می‌دارند و به هر مناسبتی هر سال چندین بزرگداشت و غیره برایش می‌گیرند، ایرانیان معمولاً قدر بزرگان خود را می‌دانند. پدرها و پدربزرگ‌های ما، همین‌طور مادر و مادربزرگ‌های ما، شب‌ها شاهنامه‌خوانی می‌کرده‌اند و نام او و اشعارش را نسل به نسل و سینه به سینه به هم منتقل می‌کرده‌اند.

خب، این آقای دکتر مصاحب هم همان قدر از عمر خود را به نوعی دیگر صرف خدمت به ادبیات کرده، سرپرستی تدوین یک فرهنگ سه جلدی را به عهده داشته که بعد از گذشت قریب چهل و پنج سال از چاپ اول آن هنوز جایگزینی برای خود نیافته است. برگردان و ترجمه‌ی فرهنگ و ادب جهانی را به زبان پارسی سرپرستی کرده و همکارانش می‌گویند حتی یک کلمه هم چه از لحاظ املاء و چه انشای این فرهنگ عظیم از زیر چشمان دقیق او درنرفته. شعر نسروده، ولی خدمت بزرگ دیگری در عرصه‌ی ادب و فرهنگ به این مملکت کرده. آن

وقت فکرش را بکن، حتی همکاران نزدیکش تاریخ درست فوت او را نمی‌دانستند. محل تدفینش را هم همین‌طور. به نظر تو این قدرناشناسی نیست؟ از ما بعید است.

جوان به فکر فرو می‌رود. خودم هم همین‌طور. بعد از سر زدن به مزار برادرم به بخش کامپیوتر بهشت‌زهره می‌رویم، از هیچ چیز مطمئن نیستیم. به مسئول کامپیوتر می‌گوییم شماره‌ی قطعه و مزار دکتر غلامحسین مصاحب را می‌خواهیم، البته اگر در بهشت‌زهره هستند. با دکمه‌های کامپیوتر ور می‌رود و یادداشتی روی تکه کاغذی می‌نویسد و به من می‌دهد.

وقتی به سوی اتومبیل برمی‌گردم از دور تکه کاغذ را بالا می‌برم و فاتحانه و با لبخند یافتم یافتم آن را به سویش تکان می‌دهم. جوان هم که اکنون به موضوع علاقمند شده با هیجان می‌پرسد: در کدام قطعه است؟ از روی کاغذ می‌خوانم: قطعه‌ی ۸۲، ردیف ۱۰۰، شماره‌ی ۱۶. بعد با حیرت اضافه می‌کنم سال ۵۸ فوت کرده، همکارانش گفتند زمان انقلاب. مرد جوان هیجان‌زده می‌گوید: «سال ۵۸؟ من هم ۵۸ به دنیا آمده‌ام.» می‌خندم و به او می‌گویم: «تکند شما هم متولد ۲۱ مهر هستی؟» متفکرانه می‌گوید: «نه، من روز ۴ دی به دنیا آمده‌ام، سالروز تولد عیسی مسیح.»

به قطعه‌ی ۸۲ می‌رویم و مزار استاد را به راحتی پیدا می‌کنیم. در نقطه‌ی باصفایی قرار دارد، قبری ساده میان سایر قبرها، با نوشته‌ی مختصر و ساده‌تر بر رویش. تاریخ تولد و فوت و تنها یک بیت شعر، روی سنگ گلاب می‌ریزیم و گل‌های سرخ را رویش می‌افشانیم. برایش فاتحه می‌خوانم و از حاصل زحماتش تشکر می‌کنم. در همان حال به این می‌اندیشم که اقسام غلامحسین مصاحب و همایون صنعتی‌زاده نیازی به فاتحه‌خوانی من و امثال من ندارند، این‌ها توشه‌ی پرباری اندوخته و با خود به آن‌سو برده‌اند، و کوچک‌ترین دغدغه‌ی از بابت این چراها، و یا بی‌مهری‌ها به خود راه نمی‌دهند. هر بار که پژوهشگر یا جوینده‌ی با بیم و امید یکی از سه مجلد فرهنگ آن‌ها را باز می‌کند و به منظورش می‌رسد و آهی از رضایت خاطر برمی‌کشد، همین‌آه هزاران فاتحه را برای این شخصیت‌های بزرگ به همراه دارد و لبخند را بر لب ارواح والا مقام‌شان می‌تشانند. همین یک بیت شعر نقش بسته بر سنگ مزارش کل داستان را در خود دارد:

ای خاک تیره قدر تو بگذشت از آفتاب

زین آفتاب مجد که در برگرفته‌ی

هنگام بازگشت به خانه هم من و هم راننده هر دو ساکتیم. او وقتی مرا می‌رساند، گویی تصمیم خود را گرفته، مصممانه می‌گوید چند روز پولم را خرج نمی‌کنم و یک دوره **دایره‌المعارف** مصاحب می‌خرم. امروز قرار نبود من به آژانس بیایم، مادرم مرا دنبال کاری فرستاد که زود تمام شد و به آژانس آمدم. شما که زنگ زدید نوبت من نبود، اما مرا صدا کردند، حتماً مصلحتی در کار بوده است. برایش آرزوی موفقیت می‌کنم و می‌رود.

و اکنون، سه سال بعد، درست در همان روز من و امید کنار مزار بزرگمرد دیگری در قطعه‌ی ۸۳، ردیف ۱۴۱، شماره‌ی ۹ ایستاده‌ایم. این یک نیز قبری ساده میان سایر قبرهاست و نشانی از تحملات بر خود ندارد، با نوشته‌ی ساده، حسینعلی راشد، فوت هفتم آبان ۱۳۵۹ در ۷۵ سالگی و بعد دو بیت شعر: به جنان پیر موفق آمد / راشد آن فاضل مطلق آمد / بهر تاریخ وفاتش به قلم / راشد مرشد بر حق آمد.

دو سه دسته گل روی سنگ مزارش است. مردی لنگان با ظاهری چون درویش در همان نزدیکی می‌پلکد، از او می‌پرسم آیا به جز افراد خانواده‌ی مرحوم راشد دیگران هم به سراغش می‌آیند. می‌گوید: مگر گل‌ها را نمی‌بینی. معلومه که می‌آیند. من و امید هم گل‌های سرخ خودمان را روی سنگ مزار این استاد بزرگ می‌گسترانیم و زانو می‌زنیم. چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم و برایش فاتحه می‌خوانم. باری دیگر صحنه‌ی اولین و آخرین دیدارم با این مرد بزرگ جلو چشمم ظاهر می‌شود، زنده و روشن. دخترک کوچولویی را می‌بینم که با بهت و حیرت به مرد مقابلش خیره مانده است. مرد لباسی غیرمعمول بر تن دارد. چه بسا دست نوازشی هم بر سرم کشیده، با سیمایی گشاده و لبخند بر لب آهسته و آرام سخن می‌گوید. به پدر جوانم نگاه می‌کنم که از پشت عینک دوره‌گرد خود با چنان مجذوبیتی به او می‌نگرد که گویی باور ندارد در محضر این قهرمانش، استاد سخن، مرد ادب نشسته است، کلمه به کلمه سخنان او را می‌ریاید و می‌بلعد. دخترک را می‌بینم که روی میل خود را بالا می‌کشد و از پنجره به رودخانه‌ی پایین نگاه می‌کند، دو پدیده در یک روز. و اکنون هر دو پدیده در نظرم یکی می‌شوند. رودخانه‌ی خروشان و غران که مسیر طولانی و دشوار و پر پیچ و خم خود را قاطعانه می‌پیماید و سرانجام به اقیانوس می‌رسد و در آن محو می‌شود.

چشم باز می‌کنم و نگاهی به دور و بر می‌اندازم. شهر خاموشان در این روز وسط هفته خلوت و آرام است. کم‌تر عابری به چشم

می‌خورد. ورزش نسیم معطر اردیبهشت را بر گونه‌ام احساس می‌کنم. نگاه به امید می‌اندازم که زانو زده و با احترام برای مردی فاتحه و دعا می‌خواند که تا امروز نامش را نشنیده‌ام. می‌ایستم، می‌گویم: امید، برویم. امید هم می‌ایستد. درویش لنگ نزدیک‌مان می‌شود. به من می‌گوید یکی از این گل‌ها را بردار، می‌خواهم سراغ کسی ببرم که خودم خیلی دوستش دارم. می‌پرسم: کی؟ می‌گوید: خودت می‌بینی. ابتدا ما را به سر مزار سه چهار شاهزاده خانم قاجار می‌برد. قبرهایی با سنگ مرمر و حجاری‌های مجلل که تمام القاب و عناوین ریز و درشت‌شان روی آن نقش شده است. برای تک‌تک این شاهزاده‌خانم‌های خفته در خاک فاتحه می‌خوانم. بعد به دنبال درویش لنگ در همان قطعه ۸۳ به سوی ردیف ۶۶ شماره‌ی ۲۱ می‌رویم و در این فاصله مرد خود را معرفی می‌کند، دل‌باخته‌ی علی و نامش درویش علی است، عارف و هنرمند است. دف می‌زند، شعر می‌سراید و ذکر خوان است. می‌گوید همیشه همین دور و برهاست و نمی‌تواند جز این‌جا خود را در جایی دیگر تصور کند. با تعجب می‌پرسم: چرا؟ با دست به قبرها اشاره می‌کند و می‌گوید: تک‌تک‌شان را می‌شناسم، بهشان می‌رسم، با همه‌شان اخت گرفته‌ام. و بعد از اندکی تأمل می‌افزاید، نمی‌دانم، شاید احساس نزدیکی‌ام با مرگ بیش‌تر است. به کنار مزار مورد نظر می‌رسیم و می‌ایستیم. نگاهی به سنگ می‌اندازم، زانو می‌زنم، و شاخه گل را رویش می‌گذارم. برای این یک اشک در چشمم جمع می‌شود. صورت مش قاسم در مقابلم ظاهر می‌شود، مش قاسم نازنین، مهربان، صمیمی، وفادار، مش قاسمی که دست کم سه نسل از ما را خندانده است. به کرات در خارج از کشور و در سوپرمارکت‌ها و فیلم‌فروشی‌های ایرانی جوان‌هایی را دیده‌ام که می‌روند و فیلم سریال دایی‌جان را برمی‌دارند و با لبخند به سوی صندوق می‌روند تا مش قاسم را به خانه‌شان ببرند، جوان‌هایی که چه بسا پای‌شان هم به ایران نرسیده است. با خود می‌اندیشم آیا میان خیل جماعتی که هر روزه به زیارت قطعه‌ی هنرمندان می‌روند و برخی حتی در کنار مزار هنرمند دلخواه خود عکس یادگاری می‌اندازند، کسی هست که بداند مش قاسم هم در فاصله‌ی نه چندان دور از آن‌ها در این‌جا خفته است، تنها و غریب. به سنگ ساده قبرش نگاه می‌کنم، از الفاظ بزرگ بر روی آن خبری نیست، تنها دو عبارت بر آن نقش بسته است. پرویز فنی‌زاده، تولد ۱۳۱۶، وفات ۵ اسفند ۱۳۵۸، و، دروغ چرا؟ تا قبر

آ - آ - آ - | - | - ■